



میان قانون و وجدان

حسین آقاجانی
بیمارستان ولیعصر (عج) قائم‌شهر

ساعت نزدیک نه صبح بود که وارد ساختمان اداره شدم؛ ساختمانی قدیمی با دیوارهایی که سال‌ها صدای درد، امید، انتظار و شکایت مردم را در خود نگه داشته بود. راهروها هنوز بوی مواد ضد عفونی کننده می‌دادند و صدای رفت‌وآمد بیماران از همان ابتدای صبح فضای ساختمان را پر کرده بود. اتاق کار من در انتهای همان راهرو قرار داشت؛ اتاقی کوچک با یک میز ساده، چند صندلی فلزی و قفسه‌ای پر از پرونده‌هایی که هر کدام داستان یک زندگی بودند.

سمت من «رابط ارتباط و نظارت مردمی» بود؛ عنوانی اداری که شاید در ظاهر ساده به نظر برسد، اما در عمل معنایش این بود که میان مردم و مسئولان بایستم. میان قانون و انسانیت. میان بخشنامه‌های خشک و واقعیت تلخ زندگی آدم‌ها.

کار من فقط ثبت درخواست‌ها و پیگیری پرونده‌ها نبود. بیشتر از هر چیز، شنیدن بود. شنیدن قصه‌ی آدم‌هایی که اغلب با آخرین امیدشان وارد این اتاق می‌شدند. آدم‌هایی که پشت چهره‌ی خسته‌شان، اضطراب، ترس یا درماندگی پنهان بود.

سال‌ها کار در این اتاق به من یاد داده بود که هیچ پرونده‌ای فقط چند برگ کاغذ نیست. هر پرونده یعنی یک خانواده، یک نگرانی، یک انتظار طولانی.

آن روز اما از همان ابتدا حس عجیبی در فضا بود. انگار هوا سنگین‌تر از همیشه بود.

نزدیک ظهر، مردی با قدم‌هایی لرزان وارد اتاق شد. صورتش رنگ پریده بود و به سختی نفس می‌کشید. همسرش بازوی او را گرفته بود تا زمین نخورد. چشمان زن سرخ شده بود و اضطراب در نگاهش موج می‌زد.

هنوز درست ننشسته بودند که زن با صدایی لرزان گفت: «آقا- شوهرم خیلی حالش بده. دکتر گفته باید فوری بستری بشه- ولی گفتن نوبت نداریم.»

پرونده‌ای قطور در دست داشتند. آن را روی میز گذاشتند. برگه‌ها را ورق زدم. گزارش پزشک واضح بود: عفونت شدید ریه. در یادداشت پایین صفحه نوشته شده بود:

«نیاز فوری به بستری و درمان تخصصی. تأخیر می‌تواند خطر مرگ داشته باشد.»

دل‌م‌فرو ریخت.

سیستم نوبت‌دهی را باز کردم. صفحه مانیتور پر از نام بیمارانی بود که هر کدام منتظر یک تخت خالی بودند. همه ظرفیت‌ها پر بود. حتی بخش‌های موقت هم جانا داشتند.

لیست انتظار طولانی بود.

چند بار صفحه را بالا و پایین کردم. شاید جایی خالی پیدا شود.

اما نبود. فقط یک سهمیه برای روز بعد ثبت شده بود. یک تخت که از قبل برای بیماری دیگر رزرو شده بود. زنی تنها با بیماری مزمن که ماه‌ها برای بستری شدنش پیگیری کرده بودم. او بارها به این اتاق آمده بود و هر بار با صدایی آرام می‌گفت: «شما آخرین امید منی.»

حالا من میان دو زندگی ایستاده بودم اگر آن سهمیه را جابه‌جا می‌کردم، شاید جان این مرد نجات پیدا می‌کرد. اما در عوض، آن زن دوباره باید در صف انتظار می‌ماند. صفی که برایش ماه‌ها طول کشیده بود. دستم روی صفحه کلید خشک شده بود.

به مرد نگاه کردم. نفس‌هایش کوتاه و بریده بود. همسرش زیر لب دعا می‌خواند. انگار هر لحظه ممکن بود از حال برود.

از اتاق بیرون رفتم. چند دقیقه در راهرو قدم زدم. صدای حرکت برانکاردها، بوی الکل، صدای گریه کودکی از اتاق مجاور- همه چیز یادآور یک حقیقت بود: زمان برای تردید ندارم. دوباره به اتاق برگشتم.

مرد هنوز همان‌طور نشسته بود و با زحمت نفس می‌کشید. همسرش با نگاه ملتسانه‌ای به من خیره شده بود.

تصمیم گرفتم.

سهمیه را تغییر دادم.

با مسئول بخش تماس گرفتم. شرایط بیمار را توضیح دادم. خواهش کردم و در نهایت گفتم مسئولیت تصمیم را می‌پذیرم.